

## شخصیت‌های این داستان همگی زاده تخیل نویسنده‌اند و هر نوع شباهت آن‌ها با آدم‌های واقعی از سر تصادف است

مرد دست از سرش بر نداشته بود. بر نمی‌داشت.

گفته بود: این منم. من. می‌بینی؟

بله. بفرما. ببین. خودِ خودم. خودِ خودش. بی‌ذره‌ای تفاوت. و دستش را، دست چپش را که کارنامه دبیرستان و لیسانس دانشگاه گیلان‌اش توش بود بالا آورده و بعد باز برده بودش رو میز و شناسنامه را باز کرده بود رو صفحه اول و خوانده بود:

افسر خوش‌رو. متولد ۱۳۳۹. صادره آ...آ...آه...

گلویش گرفته بود، سرفه خشنی پس داده و خوانده بود...از...آبادان.

و هر چه سند و مدرک داشت از کودکی، از پوشه کهنه جگری تو دستش بیرون کشیده بود. کشیده بود و گفته بود: بفرمایید. تحویل بگیرید جناب نویسنده. این شناسنامه. کارت ملی. مدرک دیپلم و کارنامه کارشناسی. بله درست گفته‌اید، خیلی دقیق. بی، کم و کاست. پدرم افسر بازنشسته نیروی دریایی. خودم، گفت خودم و قدمی پس رفت و گفت: خودم و لحظه‌ای ماند و آهسته دنبال حرفش را گرفت: معلم بازنشسته، که همه عمرش را تو همان روستایی درس داده که شما آورده‌اید، با مشخصات دقیق. مو نمی‌زند. اسم روستا حتی، بی حرفی پس و پیش. کاش مثلا...کاش مثلا جای سین شین گذاشته بودی یا جای ر، ز. ای کاش جای خالی عقب سر می‌گفتی پرپشت. دستکم دماغ شکسته را نادیده می‌گرفتی... بی‌انصاف.

و او مات...

ماتِ ماتش بود و از زیر آن سبیل قیطانی‌اش هیچ در نمی‌آمد جز ناله‌های نامعلومی از ته گلو. حرفی که به زبان نمی‌نشست.

همیشه مراعات می‌کرد. قبل از هر مجموعه و رمان که بیرون می‌داد و احیانا آدمی داشت-که حتما داشت- تو همان صفحه اول دردرس را باز می‌کرد از سرش. حواسش بود به آن‌هایی که آن میان نقشی داشتند، به شکاف میان تخیل و واقعیت و به درهم تنیدگی‌شان. خوانا، تو صفحه تقدیم می‌نوشت و به ناشر هم سفارش کافی می‌کرد.

خودش کم حساس نبود. اصلا به خاطر همین تکرار زیاد و البته شرم از ناشر و دیگران بود که دیگر ننوشتش. تو همه کارهای قبلش درشت و درست بعد از شناسنامه کتاب نوشته بودش تا بار آخر که ناشر گره‌ای به ابروها انداخته و گفته بود بس است دیگر. یعنی همین را یک جور مودبانه‌ای گفت و او هم بس کرده بود دیگر. که کاش نمی‌کرد.

مرد یکی یکی مدارک را می‌کوبید سر میز و می‌گفت: هست و نیستم را دادی بر باد. آبروم. زخم. دوست‌هام. همکار و همه هم محله‌ای‌هام. هیچ کس تف هم به صورت‌م نمی‌اندازد دیگر. مضحکه آدم‌های محل شده‌ام. کودک و پیر به انگشت نشانم می‌دهند و می‌گویند قاتل. بعضی‌ها به پیچ‌پچه و بعضی با بی‌شرمی تمام و به آواز بلند.

گفته بود: مگر می‌شود آقا؟ داستان است این جانم. داستان. چطور باورش کرده‌اند؟

و مرد گفته بود... زبانش گرفته و نیم‌الکن گفته بود: تو... تو... تو... بستگان مرا نمی‌شناسی. آه... آه... اهل محل را بگو. ه ه همکارها ب بدترند ح حتی. و به سلیم که رسیده بود باز افتاده بود رو ریتم و تند تند ردیف کرده بود پشت هم. گفته بود سلیم. فقط آن سلیم بود. گفت: فقط خانم سلیم بود که تاریخ را هم چه قشنگ درس می‌داد و آدم حظ می‌کرد بشیند پای روایتش. او اگر بود شاید باور نمی‌کرد. نه نمی‌کرد. حتما نمی‌کرد. که آن هم عمرش را داد به شما. به ما. که کاش نمی‌داد و چشم‌هاش درخشیده بود.

و گفته بود: تازه خودشان که نخوانده‌اند. همه‌شان که نخوانده‌اند، خیلی‌ها به شنیدن از دیگری قناعت کرده‌اند و بیشترشان حالا، سخت عاشق داستان شده‌اند! فقط همین مال شما البته و شاید دو سه تای دیگر. کتاب نمی‌خواندند اصلا. با سواد و بی‌سواد اما حالا شوق قصه دارند و هر کدام یکی از این‌ها، کتاب را بالا آورده بود- این بار با دست راست - و باز گفته بود: هر کدام یکی از این‌ها دم دست دارد. پیرترها که چشمشان سو ندارد یا خواندن نمی‌دانند می‌دهند جوان‌ترها به صدای بلند بخوانند. اولش دو سه تاشان بودند فقط. یکی‌اش دختر دبیرستانی همسایه بود و آن یکی، همکارم که تو مدرسه دفتردار بود و دو سه سالی بزرگتر از من است خواندند و بعد هر کدام تعریف کرده برای دیگران و... حالا... از آن روز یعنی، همه چیز خراب شد همان روز که رفته بودم دنبال مشکل کسری حقوقم. از اداره بازنشسته‌ها که برمی‌گشتم، همان سر کوچه شروع شد. اولش که نمی‌دانستم. بی‌خبر از همه جا دیدم، دیدم کتاب دستشان است...

چند لحظه گوشش کیپ شد و آوای مرد هذیان شد تو سرش: نشسته بود نویسنده و چشم‌ها را پوشانده بود به دست چپ.

کتاب زیر چاپ دوم می‌رفت، فکر کرد شاید بشود کاریش کرد.

در داشت از جا درمی‌آمد و کسی می‌گفت: زندگی‌ام بر باد رفت.

سه روز بود که در را می‌کوبید و امان نمی‌داد.

آمد عینکش را جابه جا کند رو بینی که دید نیست و همانطور که چشم می‌گرداند پی عینکش گفت: ببین جانم بخشی از داستان تخیل است. یعنی اصلا یک پاش تو تخیل است، یک پاش تو واقعیت و خاکستر سیگارش را تکاند تو لیوان چای و ادامه داد: نه. این هم نه. نه اینکه یک پا این سو باشد و دیگری آن سو. توضیحش آسان نیست. چطور بگویم... می‌دانید... خُب... یک ترکیب ظریفی است از این دو که مرز روشنی ندارد. می‌پسند درهم گاهی یا چنان تنگ هم‌اند که سوایشان برای خودم هم مشکل است. منظورم خود نویسنده است. می‌فهمید که؟

مرد نه انگار حرفی شنیده باشد گفت: همکارم. اول از همه او بود. همان دفتردار. آورد نشانم داد گفت ببین مو نمی‌زند و می‌گفت... سر بی موش را به تاسف تکان می‌داد و می‌گفت: چطور توانستی؟ چطور می‌توانی؟ شرم بر تو. و بعد سر و کله بقیه هم پیدا شد که: این همه وقت با یک جانی هم پیاله بودیم و خبر نداشتیم. تازه یکی‌شان که احساساتی‌تر شده بود از بقیه و من هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد هم پیالگی‌مان را دم گرفته بود که من هم باید با این بی‌مروت تاوان بدهم. آخرش هم انگشت اشاره‌اش را که می‌لرزید تیزتر کرد سمتم و فریاد کشید متهم ردیف دوم من‌ام که عمری با این بی‌همه چیز هم پیاله بوده‌ام.

اشاره به فنجان چای کرد و خواست حرفی بزند که هق هق مرد بُریدش:

مزد این همه سال آسه رفتن و آمدنم این بود؟ تاوان باید می‌دادم برای یک عمر خدمت؟ برید ببینید خودتان. بپرسید. از زیر دست من همه شده‌اند پزشک و وکیل و معمار. شده‌اند کارمندهای عالی رتبه. حالا مزد دستم این است که قاتل خطابم کنند؟ که بگویند جانی؟ که بگویند گورت را از محله ما گم کن؟ که بچه‌ها بشاشند تو کفش و لباسم؟ بی‌وقفه حرف می‌زد و می‌گریه و اشک می‌ریخت و سر تکان می‌داد.

به زور فرصتی ازش گرفت، تنفسی و گفت: من اصلا شما را نمی‌شناسم. ندیده‌ام. قسم می‌خورم. به شرفم و روان نویس را تکان داده بود تو هوا و گفته بود: به قلمم. به هر چیزی که قبول دارید و ندارید.

مرد گفت: تو؟... تو؟... تو نمی‌شناسی؟ بهتر از هر کسی، می‌شناسی مرا.

خیره به لب‌های لرزان مرد یاد سالهایی افتاد که ناشرها یکی یکی جوابش می‌کردند و دلش تنگ شد برای آن روزها. نوشته‌هاش را با ترجمی آمیخته به تحقیر حواله صاحبش می‌کردند یا در بهترین حالت آدرس ناشری را می‌دادند که یا آدرسش عوض شده بود یا اینکه سال‌ها پیش مکانش تغییر کاربری داده و خودش هم جایی بود آن سوی آب‌ها.

دست آخر به سفارش دوستی و با هزینه شخصی و هزار منت رفتند زیر چاپ و کتابها با تیراژهای شرم‌آوری چاپ شدند و سه سال گذشته بود و نشسته بود و نوشته بود و ناامیدانه برده بود پیش همان قبلی، خجالت زده مانده بود و انتظارش به سه هفته نکشیده بود که پشت تلفن کسی گفته بود الو و آوای الوش مهربان‌تر از همیشه بود و چشمش داستان را گرفته بود. و حالا... جلسه نقد پشت هم به مرحمت دوستان و بی‌تلاشی از سوی او برگزار می‌شد. ناباورانه نظر منتقدان را جلب کرده بود. حالا ولی... ناباوری دیگری گریبانش را گرفته بود. مرد انگار از آسمان افتاده باشد افتاده بود به ادعایی شگفت و در را می‌کوبید. سه روز بود که می‌کوبید. هر روز می‌آمد و می‌کوبید و همان جمله‌های روز اول را می‌گفت، البته هر بار با اضافاتی و داغ‌دارتر از پیش.

به هیچ صراطی سر نمی‌گذاشت. نه به غرامت راضی می‌شد و نه آوردن گواهی بر خیالی بودنش.

گل کردن داستان به دهانش زهر شده بود.

نگاه به مرد کرد نویسنده و هر چه کاوید ذهن را که ببیند از کجا افتاد به خیالش نفهمید. قلمش آن روز نمی‌نوشت. همه جا را زیر و رو کرده بود پی قلمی از هر نوع. فقط دو خودکار یافت که یکی‌اش تا یک صفحه پیش بردش و آن یکی افتاد زیرپاش، خرد شد و جوهرش چسبید ته دمپایی‌اش. بلند شد رفت تا سر خیابان و به اندازه یک سالش خودکار ظریف‌نویس خرید و مداد. آدم داستانش داشت از ذهن می‌رفت. تند آمده بود و تا از بدقلقی بدهنگام قلم‌ها خلاص شود چیزی نمانده بود از شمایل قهرمانش و فشار به مغز آورد و همه چیز لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای، شکل گرفته بود از نو. لغزان بود ولی. لغزندگی خاطرش شده بود مصیبتی در آینده که حالا باشد. حالا بهتر یادش بود و یادش آمد که آدم خوابش زنی بود و زن خوابش نفهمید چطور مرد شد و سرش بی‌مو و دماغش شکسته و از کجا کردش معلم روستایی در همان حوالی نمی‌دانست. زن. زنی بود در آستانه مرگ و از اسب افتاده بود. هزار آدم ناپیدا... لکه‌هایی مبهم، مویه می‌کردند اطرافش و جماعتی تاج به دست منتظر زن بودند که برخیزد و بعد ناگهان طوفان شده بود. گردبادی برخاسته همه را پیچیده بود درهم و نفهمید چطور رنگی دیگر گرفت خوابش و این همه دور شد از آنچه بود. زن، زنی بود بلند بالا به موی سیاه افشان که چه خوب می‌تاخت بر اسب و افتاده بود از اسب و به چشم برهم زدنی شده بود مردی. کسی که حالا مقابلش نشسته، آدمی با یک بغل اسناد و مدارک سی و چند ساله. سه روز تمام بود که از سر صبح تا دم غروب می‌نشست رو به‌رو و از بر باد رفتن حیثیت و آبرو و شرفش می‌گفت. از تفی که لابد پیش‌تر حاضر بودند به صورتش بیندازند و حالا نه. فکر کرد کاش همان زن را کرده بود آدم داستانش و باز تردید کرد که از کجا معلوم زنی نمی‌آمد و پوشه به دست همین ادعا را نمی‌کرد. زنی از فامیل شاید یا همسایه شهر کویری روزهای کودکی‌اش. زنی از شهری در شرق یا روستایی در شمال، مثلاً سوار بر اسب یا تاج بر سر و لابد طرح خیالش، با موی بلند سیاه افشان. از کجا پیدا نمی‌آمد سراغش و نمی‌گفت: چشمم روشن. تجاوز این همه آشکار؟ تو روز روشن؟ شخصیت آدم‌ها را می‌دزدید و به اسم قهرمان داستانتان جا می‌زنید؟

نه، اسمش اصلا قاچاق انسان است یا بدتر از آن قاچاق تخیل بشری، روح انسان‌ها را می‌دزدید و به جای داستان به خورد آدم‌ها می‌دهید؟ شما مرا دست به دست از این شهر به شهری دیگر و از آدمی به آدم دیگر می‌دهید... و بعد هم احتمالا به غیظ فریاد می‌کشید برده‌داری مدرن. شما بهره‌کشید. و پشتش لابد او هم یکی یکی مدارکش را بیرون می‌آورد و می‌کوفت سر می‌ز. پیش خودش گفت این همه راه؟! مرد البته از راهی نزدیک آمده بود. با این سرسختی که داشت ولی هر جای دیگر هم بود لابد می‌آمد.

داستان پرتوانی بود.

نه غرامت قبول می‌کرد و نه به هیچ راه از در صلح می‌آمد. لحظه‌هایی آرام می‌شد و غرق گذشته از شرافت و آبروش می‌گفت مرد و تا نویسنده می‌آمد آرامش کند گردن پیش می‌آورد که: خلاصم کنید از این ننگ. و گفته بود باید تک تک نسخه‌ها را منهدم کنی. آره درست همین را به کار برده بود و گفته بود منهدم و بلافاصله چسبانده بود بهش که، نسخه دختر همسایه و دفتردار را خودم گیر می‌آورم. باقی اهل محل با تو. قهقه‌ای سر داده بود نویسنده و بعد تند و شرمگین قهقه‌اش را بلعیده بود. مرد با جفت چشم و گوش‌های سرخ سرخ خیره‌اش بود و دندان می‌سایید به هم.

گفته بود به‌اش.

گفته بود: نمی‌شود.

همان روز اول گفته بود. گفت که ممکن نیست.

گفت: من یک آدم، نویسنده‌ای که سال‌ها به هزار مصیبت نوشتم و از هزار چیزم زدم و به هزار مصیبت دیگر بردم زیرچاپ و حالا اندک اعتباری پیدا کرده‌ام، بلند شم بیایم کل یک محله را بگردم، در تک‌تک خانه‌ها را بزنم که... ببخشید مرحمت می‌فرمایید کتاب مرا که خریده بودید پس بدهید؟ نه حقش را دارم نه میلش را نه اصلا ممکن است عملا چنین کاری. درخواست ناممکن می‌کنید جانم؟ تازه این فقط تو همین شهر است این کتاب تو همه این مملکت پخش شده و دست هزار آدم دیگر هم تو هزار جای دیگر هست. تو باقی محله‌های این شهر هم ممکن است باشد. تازه اصلا چرا باید حاضر شوند همچو کاری کنند؟...

... خودم را بی‌اعتبار کنم؟

آمده بود بگوید خودم را بی‌اعتبار کنم که گلوش گرفته بود و موجی خش‌دار افتاده بود تو صداس و از پس سرفه‌ای طولانی و خشک این بار روشن تر تکرارش کرده بود و ادامه داده بود: مضحکه دست این و آن شوم که فلانی بلند شده دوره افتاده کتابش را جمع می‌کند؟ نمی‌پرسند چرا؟

بعد از این همه...

گفته بود بعد از این همه...

و ساکت شده بود و سر را گرفته بود میان دست‌ها

و گفته بود: اصلاً چرا باید حرفتان را قبول کنم؟ از کجا معلوم دشمنانم... یک لحظه فکر کرد پیش خودش کدام دشمنان؟ دشمن آشکار به آن شکل نداشت. پنهان ولی...

ادامه داد: از کجا معلوم کسی از سر خصومت شما را نفرستاده؟

مرد گفت: از سر خصومت اگر بود اینجا نبودم من. خبرش تو روزنامه‌ها پخش بود و حالا جای چشم‌های من باید نگاه به مردمک‌های قاضی می‌کردید.

و ادامه داد: آن‌ها را ول کن. شهرهای دیگر مهم نیست. محله‌های دیگر هم. فقط همین محله و محض احتیاط دو سه کتابفروشی همین شهر. من می‌دانم کدام خانه‌ها دارند. شما را نمی‌شناسند به چهره. فکرش را کرده‌ام من...

حرفش را برید و گفت: آبروی تو را با آبروی خودم تاخت بزنم؟ کدام احمقی حاضر به چنین کاری است؟

مرد آرام‌تر شده و گفته بود: آبروی شما بسته به آبروی من است. جمع کنید. پول همه را می‌دهم من. وقتی کتابی نباشد می‌شود انکارش کرد. حاشا می‌کنم. می‌گویم خیالاتشان بوده، اشتباه کرده‌اند. کتاب را که جمع کنیم مدرکی ندارند دیگر.

گفت: اگر از دوستی گیر آوردند چه؟ هزار راه دیگر هست که پیداش کنند دوباره.

مرد گفت: نه آن راه‌ها را بلدند. نه من می‌گذارم به هیچ طریق دیگر دستشان به کتاب برسد. من فقط یک چیز می‌خواهم. یک چیز. نسخه‌های موجود تو این محله به علاوه هر جای این شهر که بشود خریدش جمع شود. نفسی به شتاب بیرون داد و ادامه داد: تازه من پرسیده‌ام. خودتان هم خبر دارید لابد، موجودی کتاب فروشی‌ها تمام شده. حالا برای احتیاط یکبار با هم می‌رویم اگر چیزی مانده خب می‌خریم. از چاپ بعدی هم که خبری نیست و شما هم با ناشر صحبت می‌کنید و انجامش نمی‌دهید فعلاً.

مستاصل نگاهش کرد.

خط به خط کتاب را از بر بود مرد. جزئیاتی که نویسنده خودش به زحمت به خاطر می‌آورد.

گفت نزدیک به چهل دفعه خوانده و هر بار وحشت کرده از خودش، از کاری که کرده و هی باز خوانده تا باورش کند که نمی‌کرده. می‌گفت اولش را چه خوب شروع کردید کاش پایانش هم همینطور بود. بد پیشش بردید. بد. خیلی خیلی بد. من چرا باید چنین کاری کنم؟

سیگار نیم‌کشیده نویسنده را از دستش بیرون کشیده بود، پکی زده و به اندوهی عمیق گفته بود: آغازش فریب داده بود من را. همه را.

بعد ولی همه چیز به یک سمت و سوی شومی رفت و...

این‌ها را می‌دانست. نوشته‌های خودش بود. چیزی که نمی‌دانست و نمی‌فهمید آدمی بود با ادعایی غریب که صاف تو چشم‌هایش زل زده بود و سخت‌ترین کار دنیا را ازش طلب می‌کرد.

مرد گفت دو تاشان بی هیچ حرفی رفتند. یکی دیگر هم آمده بود گفته بود من نمی‌توانم بمانم تو این محل و هر روز به چشم‌های یک جانی نگاه کنم، حتی اگر بخشیده باشنش، من نمی‌بخشمش.

دیگری تفی حواله زمین کرده و گفته بود: نمی‌دانم چطور بخشیده شدی. قصاص کمترین مجازات توست.

چند نفری هم با خشم و تاسف، سر تکان داده و انگار لیاقتش را بیش از این نمی‌دانسته‌اند، با قناعت به همین اطوارهای خشم‌آلود رفته بودند.

بچه‌ها هم به تحریک بزرگترها از سر پشت بام خاک می‌ریختند تو خانه‌اش یا بطری شاششان را سر کفشش خالی می‌کردند و صابون و میوه گندیده تو جیبش می‌انداختند...

نفسی کش‌دار کشید و لیوانی آب دست مرد داستان داد.

گفت: هر چقدر بخواهید می‌دهم. همه سود حاصل از فروش را به علاوه شش ماه حقوقم و کمی پس‌انداز که رو هم بد مبلغی نیست. بیش از این ندارم.

مرد زیر گریه زد و گفت: خیال می‌کنید برای پول آمده‌ام. همین یک ذره شرافتی هم که مانده برام شما بفرمایید بگیرید.

و بلند شده بود ایستاده بود میان اتاق و فریاد زده بود: بگیری‌اش. یالا. من چیزی ندارم برای باختن و بعد نشسته و آرام گفته بود نه نمی‌گذارم. این ژنده لباس را نکنید از تنم. برهنه‌تر از این که هستم ن‌کنیدم.

مهار عنان مرد آسان نبود. دلش سوخت دمی و غرق مردمک لرزان میان پلک‌های مرد داستان گشت پی چاره‌ای.

گفت: قبول به یک شرط.

مرد رو نشیمن مبل پیش آمد و لبخند زنان گفت: هر چه باشد. فقط در توانم باشد و قرارهای قبلی را خدشه‌دار نکند.

گفت: پیش از آن بگو چه بگویم که حاضر شوند کتاب را بدهند؟

مرد گفت: فکرش را کرده‌ام. هیچ غصه نخورید. اول اینکه خیالتان تخت، خیلی‌هاشان اسم شما را هم نمی‌دانند حتی. کاری که می‌کنید این است: می‌گویید یک جور طرح دولتی یا خصوصی است... نه همان دولتی بگویید نه نه خصوصی نمی‌دانم جوری بگویید که شک نکنند. برای اهدای جایزه به کسانی که اخیراً رمانی از نویسندگانه‌های داخلی خوانده‌اند، یک جور طرح حمایتی از نویسندگانه‌های داخل مثلاً. بعد هم می‌گویید خانه‌هایی که کتاب خوانند و کتاب ایرانی دارند امتیاز بیشتری می‌گیرند. بخصوص رمان‌های چاپ شده در یک‌سال گذشته امتیازشان بیشتر است و سر سال به هر کدام مبلغ قابل توجهی می‌دهیم. بعد که کتاب‌ها را آوردند کتاب خودتان را از بینشان پیدا می‌کنید و یکی دوتای دیگر هم برای اینکه شک نکنند برمی‌دارید. محض گرو مثلاً. کار سختی نیست، بعید است کل کتاب‌های هر کدامشان از پنج شش جلد بیشتر شود. من می‌دانم کدام خانه‌ها را باید سر بزیند. فقط همان‌ها را که می‌گویم بروید. بیست تایی می‌شوند. برای احتیاط البته. کمتر از این‌اند. خوشبختانه نسخه‌های کتابتان تمام شده بود و به شنیدن از دهان دیگری اکتفا کردند چندتاشان.

آمد دهانش را باز کند به حرفی، که بُریدش مرد.

فقط باید کار را تو یکی دو روز تمام کنیم. بعید است بو ببرند البته. بعد هم مبلغی می‌بریم در خانه‌هاشان و کتاب تازه‌ای در ازای کتاب قبلی می‌دهیم و می‌گوییم قانون طرح است، اگر بخواهند می‌توانند پول را قبول نکنند و جاش کتاب خودشان را ببرند که خب مسلماً پول را می‌گیرند آنقدر که می‌شناسمشان.

نویسنده غمگین سر زیر انداخت. فکر حیثیت و اعتبار سرش را رها نمی‌کرد.

مرد گفت چه کنیم؟ و گفت: قبول؟ قبول است؟ و کمی پیش‌تر آمد، جرعه‌ای چای نوشید و گفت: چه کنیم؟

نویسنده گفت: اگر کسی مرا بشناسد یا ببیند چه؟ یعنی ببیند و بشناسد؟

گفت: گفتم که. خیالتان راحت، نمی‌شناسند... خب حالا شاید دختر دبیرستانی بداند. نهایتاً او. نه به چهره به اسم فقط، تازه اگر هر دو بخش اسم را یادش مانده باشد. بعید نیست که فقط فامیل را یادش باشد. اگر هم کسی احیاناً آشنایی داد، کاری ندارد که، خودتان را به راه دیگری می‌زنید.

چینی به لب‌ها داد و به شوق گفت: از... از شباهتی تصادفی می‌گویید.



سرسختی مردِ داستان داشت کلافه‌اش می‌کرد. می‌ترسید اما. از نه. از نه می‌ترسید و از غُرش‌ها. از کوره در رفتن دوباره مرد و کوبش‌های گننده در می‌ترساندش.

باز می‌آمد و هوارهای هوار می‌شد سرش و شاید هم نمی‌آمد و جای چشم‌های مرد مردمک‌های قاضی بود که مدرک می‌خواست ازش و می‌پرسید...

نویسنده گفت: من هم راهی دارم. اگر پسند نشد کار تو را می‌کنیم.

مرد این بار پس رفت و تکیه به پشتی مبل داد.

نویسنده گفت: این را اول کتاب بنویسم چطور است؟ یکی از کتاب‌های قبلی‌اش را رو صفحات اول باز کرد و گرفت پیش چشم مرد.

مرد نگاهی به نوشته کرد و از پشت چند لحظه سکوت آرام خواندش. دو سه بار زیر لب و رفت به فکر.

نویسنده گفت: چاپ دوم دارد در می‌آید. می‌گویی اشتباه شده، تو چاپ اول فراموش کرده‌اند بنویسند.

مرد هیچ نگفت و گرفته‌تر از پیش خیره شد به انگشت بزرگ پاش یا جایی نزدیک به آن.

نویسنده گفت: چند نفرند؟ همان بیست خانه؟ به تعدادشان، هر چند تا که باشند من از نسخه‌های تازه می‌دهم بدهی دستشان.

گفت: نه. تو آن‌ها را نمی‌شناسی. تف هم رو این یکی نمی‌اندازند.

بهش برخورد، وقتش نبود اما. به رو نیاورد.

نفس عمیقی کشید و گفت: اصلاً می‌دهم بالای هر صفحه... می‌دهم جای اسم داستان و نویسنده این را بنویسند سر هر برگ. خوب است؟ آخر کتاب هم باز تکرارش می‌کنم. یا دو سه دفعه تو صفحه اول. تاکید می‌کنم. اصلاً یک مقدمه مفصل سر کتاب می‌گذارم و توضیح می‌دهم و تو یادداشت‌ها می‌کنم برش. همه هم به خط درشت و به زبان ساده که بفهمند.

مرد گفت اولش که خواندم و هی پیش رفتم و خواندم راستش توهین‌هاشان فراموشم شد لحظه‌ای. گفتم دست مریزاد ببین یکی هم معرفت به خرج داد آمد مرا کرد آدم داستانش. چه قشنگ هم گفته. چه خوب پیشش بردی. چه قلمی. مثل روز همه را روشن کردی پیش چشمم. آن روزهای سخت که با وبا دست به گریبان بودم. آن سه روز که طوفان شد تو روستا. آن زمستان عجیب گرم که انگار جاش را با تابستان عوض کرده بود و گوسفندهای



چه می‌کنند آنجا، که دید معشوقش هم آمد و خیلی تعجب کرد چون تو خواب هم یادش بود که مدتی است کسی نیست و تازه شبیه هیچ کدام از آن‌ها که پیش‌تر تو بیداری داشت نبود. تو خواب اینطور فکر کرد، گرچه رخاش تار بود. به هر شکل معشوقه‌اش بهاش نداد و باش حرف نزد. نگاش هم نکرد حتی. از همه بدتر اینکه رفت نشست کنار همان منتقد سرسخت و شروع کردند به خوش و بش. حتی دید که طرف منتقد را بوسید و او تعجب کرد که چطور میان این آدم‌ها و تو چنین جلسه‌ای می‌همدیگر را می‌بوسیدند. تازه بعد از هر بوسه، دیگران کف می‌زدند و تقاضای بعدی را می‌کردند. بعد ناگهان معشوقش غیب شده بود. مدعویین شروع کردند برایش کف زدند و چندتاشان که سال‌ها بود دست به قلم داشتند، با کلی داستان و تالیف و تصحیح و مجموعه مقالات و چه و چه شروع کردند با فروتنی از ایده و ساختار روایی پرسیدند و عناصر داستان را ریختند وسط. نفهمید چه وقت زنی آمد سمتش، همان نویسنده‌ی معروفی که چند سال پیش مرده بود و او همیشه دوست داشت از نزدیک ببیندش. زن با قلمی طلایی در دستش نزدیک شده بود و قلم را آورده بود پیش که...هم‌هنگام آوایی جمعیت را درهم ریخته بود. ناکام مانده بود نویسنده از تقه نابهنگام در و همان وقت کسی به شتاب تو آمده، ایستاده بود وسط جمع، فریادش منعکس شده بود تو سالن: هااای مردم. شما که فرهیخته و با درایت‌اید. شما که فکرها تان روشن است لابد. شما که غم مردم را می‌خورید. هااای...به دادم برسید. آبروی مرا برده این آدم و نه به انگشت شاهد که به دو دست نشان می‌داد نویسنده را و همان دو دست را هم می‌برد می‌زد رو خالی سرش و باز نویسنده را نشان می‌کرد. تو خواب قلبش کنده شد از خیالی که کرده بود و هوچی‌گری مرد. بی‌حیثیت شدنش کابوسی تمام بود.

مرد داستان گفت: من این حرف‌ها حالیم نیست. گوش اگر ندهی و فکری به حالم نکنی، دور نیست اتفاقا که کابوست واقعیت شود.

یادش به منتقدش افتاد که نیشخندی زده و گفته بود دیدید گفتم از قلم این آدم کاغذی گرم نمی‌شود؟  
مرد گفت: من اصلا یک فکر دیگر دارم. بیا و داستان را ادامه بده. نویسنده‌ها از این کارها نمی‌کنند؟ می‌کنند دیگر. تو فیلم‌ها و کتاب‌ها زیاد از این کارها می‌کنند. زندگی قهرمان داستان را هم هر جور دلشان بخواهد تو نسخه بعدی عوض می‌کنند. هر سمت و سویی که بخواهند بهش می‌دهند.

و گفت: مثلا تو جلد بعدی بگو همه‌اش خواب بوده. همین دو سه سال پیش یک فیلمی دیدم که تو سری اولش قهرمان همه غلطی کرد و تو نسخه بعدی همان اول فیلم از خواب پرید، که یعنی هر چه تو نسخه قبلی دیدید کشک بود. تازه آخر کار هم شد...چی شد...چی بش می‌گویند. شد...شد... سفیر صلح، آره... آخرش هم...

...آوای مرد هذیان شد تو سرش:

نشست...

ایستاد...

افتاد...

افتاده بود به سرگیجه

و داشت می افتاد...

... با یک پا در هوا که دم آخر کشیده بود پس و به زور دست‌ها، مانده بود. و دست‌ها رفتند به گوش‌ها... گرفته بودشان و می‌کوشید سقف و دیوار چرخان را به بستن پلک‌ها نگه دارد، که نمی‌شد و تا باز می‌کرد باز می‌چرخید و انعکاس صدایی مبهم با سقف می‌گردید...

... و او هم گردیده بود با اتاق و دمر شده بود و دمی بعد باز چرخان رفته بود به راستِ تن و ثانیه‌ای نرفته چپ را داده بود به تشک. بالش‌اش خیس و داغ بود از تب و عرق. جایی تو سرش زنگ می‌زد و دهانش خشک بود. گیج و واگیج دید که دست‌ها را چپ و راست رو گوش‌ها گذاشته...

شاش تندی داشت و منگ بود...

نسیم نرمی از ناکجا رفت زیر تن خیسِ عرقش

... لرزید... چیزهایی می‌لرزیدند تو سرش... می‌چرخیدند. مردی را دیده بود... معلم روستایی... رو تخت بود مرد و ناله می‌کرد... چند گوسفند که مرده بودند و هوا که آن‌همه گرم شده بود و معشوقه‌اش که... توره‌ای هم بود و قلمی از طلا... گیجی و شاش نمی‌گذاشت تمرکز کند. صحنه‌ها مدام می‌پریدند از خیالش و لحظه‌ای باز می‌گشتند... آنقدر گنگ ولی، که انگار نیامده بودند هرگز. مثل نسیم سبکی تو ظهر گرم تیر بود که هنوز به تن نرسیده ناپدید می‌شد و یاد خوابش خود خواب شده بود که گنگ بود و دور می‌شد از ذهن.

دمی به شتاب تن را تکانده بود و سیخ نشسته بود سر تخت. سرش گیج رفته بود و باز دراز افتاده بود. از نو و این بار آهسته‌تر و به احتیاط بیشتر بلند شده بود. ایستاده بود و رفته بود سمت میز و دنبال قلمی. تا سر خم کرده بود ولی پی قلم، تا افتاده بود به واکاوی کسوه‌های میز، خواب پریده بود از سرش. رویاش گم شد لحظه‌ای. کسوها از قلم خالی بود و لای سررسید قدیمی و زیر میز یکی دو خودکار یافت که یکی‌اش چند کلمه‌ای پیش بردش و آن یکی ناغافل افتاد زیرپاش. خرد شد و جوهرش چسبید ته دمپایی‌اش. شاش را که به شتاب خالی کرد پرشتاب‌تر رفت سر کوچه، به اندازه یک سالش خودکار ظریف نویس خرید و مداد و باز که گشت، دید آدم داستانش دارد از ذهن می‌رود و تا از بدقلقی بدهنگام قلم‌ها خلاص شود چیزی نمانده بود از شمایل قهرمانش... فشار که آورد به

مغز زنی آمد رو کاغذ با موی سیاه افشان که سوار بر اسبی ابلق و سرکش پس و پیش می‌شد. جماعتی اطرافش به نظاره بودند و شادی می‌کردند. زن دست به کمر برد، شمشیری از نیام بیرون کشید و به خشم چیزی گفت که به گوش نمی‌آمد. لب‌هاش تکان می‌خورد و کلامش نمی‌نشست در هوا و منعکس نمی‌شد صدایش. آدم‌های اطرافش شبیه لکه‌ای محو با قلمی که دستشان بود یا تاجی... یادش نیامد قلم بود یا تاج بود و هر چه بود از طلا بود و عظیم بود و تلالوش تو آفتابِ خواب چشم را می‌زد. هنوز دو به شک بود میان تاج و قلم که صدای شیشه اسبی پراندش از جا و پشتش کوبش در معذبش کرد. چشم بست از آوای گننده کوبش. کسی بی‌وقفه می‌زد به در. صدای اسب تو فریادی زنانه گم شد و کسی آواز داد:

چشمم روشن! تجاوز این همه آشکار؟ تو روز روشن؟ شخصیت آدم‌ها را می‌دزدید و به اسم قهرمان داستانان جا می‌زنید؟ نه. اسمش اصلاً قاچاق انسان است یا بدتر از آن قاچاق تخیل بشری، روح انسان‌ها را می‌دزدید و به جای داستان به خورد آدم‌ها می‌دهید؟ شما مرا دست به دست از این شهر به شهری دیگر و از آدمی به آدم دیگر می‌دهید؟ بعد هم به غیظ فریاد کشید برده‌داری مدرن! شما بهره‌کشید.

در را که به لرز باز کرد، زنی دید با موی سیاه پریشان. افسار اسبی ابلق دستش بود، پوشه‌ای جگری زیر بغلش. رو به نویسنده ایستاد و گفت:

این من‌ام، من.

و نفس نفس زنان گفت: می‌بینی؟ بله. ببین. خود خودم. خود خودش. بی‌ذره‌ای تفاوت.

نگاه به اسب کرد نویسنده. لرزان. و فکر کرد باید به تاخت آمده باشد زن. چهار نعل. از روستایی در شرق یا شهری در شمال...

زن البته از راهی نزدیک آمده بود، با این سرسختی که داشت ولی، هر جای دیگر هم بود، لابد می‌آمد.

کسرا برزیده

مرداد ۱۳۹۹

تهران